

خرداد ۱۳۷۲

قصه، بیگانگی ما باز می گوید/ پایها بسته ست/ سینه ها خسته ست دیگر/ آشیان
 کمکرده مرغ دل به بام کس نگیرد پر/ روزگاری شد که یاری، یاری از خاطر نگیرد/
 پهنه این تخته خاک تشنه را خیزاب چشم تر نگیرد... (۱۱).
 کرد و در کبر و دار حوادث فردی و اجتماعی، اکسیری به طبع این شاعره زد که جز
 «دره» نامی نداشت و این درد، قریحه، «برین دولت آبادی» را به سوی قالی که
 فراخور سخن او بود و رهنمون شد و غزلیاتی را به او الهام کرد که من یکی از آنها را در
 اینجا نقل می کنم:

چو تیغ کهنه، بلادیدگان زنگ شدند/ کمان خالی از آن تیر چون خندگ شدند/
 ز تنگ چشمی پیلان مگو، که پیلتنان/ به روزگار تو، مردان چشم تنگ شدند/ ز ساده
 جانی لب بستگان درد مهوس/ که دردنامه نهادند و داغ تنگ شدند/ به تاب میهم رنگین
 گمان چه آویزی؟/ چو محرمان، همه نقش هزار رنگ شدند/ سر سنبیزی و امید صلح و
 جنگی نیست/ که همدلان، همه با خویشان به جنگ شدند/ سرود سر خوشی راستان
 چه ساز کنی؟/ که زیر بار ملامت، خیمه جنگ شدند/ به پان جانی مینا قسم مخور،
 ای دوست!/ چو شهدا همه آلوده، شریک شدند/ ز نوزخونی یاران مگو، که شیشه
 دلان/ هزار بار شکستند تا که سنگ شدند/ هنوز، پای فرو مانده را شتابی هست/ که
 مهرمان، همه از درنگ شدند (۱۲).

این غزل و چند همتای درخشان دیگرش نشان داد که رجعت «برین دولت آبادی»
 از قلمرو شیوه، نیسانی به حرم سخن پیشینیان، شعر او را - مانند شعر «سپین
 بهبهانی» - تعالی بخشیده و خودش را نیز به یکی از فایندگان برجسته، «کلام زبانه»
 در روزگار ما مهبل ساخته است.

صدرالدین الهی - حالا من با اجازه، شما، از شاعره هائی نام می برم که غالباً در
 قلمرو شیوه، نیسانی طبع آزمائی کرده اند و اگر هم گاهگاه غزلی سروده باشند، به
 غزلسرایی شهرت نیافته اند. از میان نخستین نسل این گروه، به «ژاله، سلطانی»
 (اصفهانی)، «لمبت والا» و «آذر خواجهی» اشاره می کنم و عقیده، شما را در باره
 ایشان می پرسم.

فادو نادرهور - نخستین اشعار «ژاله، سلطانی» - که همه در قالبهای کهن سروده
 شده بود - مقارن بست سالگی او (یعنی: بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰) در مطبوعات
 حزب توده - ایران انتشار یافت و برخی از روزنامه نگاران «چپ»، حضور او را چون
 ظهور «برین اعتصامی دوم» تلقی کردند. اما گویا اقامت این شاعره در وطن، با
 ختم حوادث آذربایجان (آذرماه ۱۳۲۵) - با اندکی پس از آن - پایان یافت و او، ناگزیر
 به سرزمینهای غرب عزیمت کرد و از آن پس، شعرش نیز اندک اندک از قالبهای کهن
 دوری گزید و به اوزان عروض نیسانی نزدیک شد. آری، «ژاله، سلطانی» در میان
 همسلان خورش، یکی از نخستین سخنورانی بود که طعم غربت را چشید و در اشعار
 خویش بیان کرد:

برندگان مهاجرا در این غروب خورش/ که ابر تیره، تن انداخته به قلّه کوه/ شما
 شتابزده، راهی کجا هستید؟/ کشیده پر به افق، تک تک و گروه گروه/ چه شد که

روزگار تو

روی نهادهید بر دیار دیگر؟/ چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟/ مگر چه رنج و
 شکنجی در آشیان دیدید/ که عزم داشت و دمنهای دورتر کردید؟/ (.....) / برندگان
 مهاجرا دلم به تشویش است/ که عمر این سفر دوران دراز شود/ یا باغ، باد بهار آید
 و بدون شما، شکوفه های درختان سبب باز شود (۱۳).

سال ۱۳۴۶ که من نخستین بار، «ژاله، سلطانی» را در مسکو دیدم و او، همراه
 من و شادروانان «دکتر خانلری» و «دکتر صورتگر» برای شرکت در سمپوزیوم پنج
 کشور فارسی زبان به شهر «دروشنه» (پایتخت تاجیکستان) آمد، از اشعار
 آرزوی اش دریافتم که در دایره «احساس غربت» محبوبش مانده و به قلمروهای عاطفی
 دیگر نیز راه گشوده است:

می بود آسمان، می بود ابر/ می بود تیره و می بود کوه/ می بود جنگل سبز
 انبوه/ می بود رود/ می بود نهر/ می بود دهکده، می بود شهر/ می بود، می بود
 داشت و صحرای/ می بود موج بی تاب دریا/ می بود خون گلرنگ رگ ها/ می بود فکر/
 می بود عمر/ می بود، می بود، می بود راه/ می بود موج و مهواره و ماه/ می بود
 زندگی، خواه و ناخواه/ من چرا گوشه ای می نشینم؟ (۱۴).

در باره این شاعره می توان گفت که با اوزان عروض قدیم و عروض نیسانی
 آشنائی کافی دارد و جای شکست و پیوستن محور شعرش را می شناسد و سخنش را نیز
 با مضامین و واژه های تازه می آراید. اما از استحکام کلام پیشینیان و با طراوت
 پیشین نواوران، چندان بهره مند نیست و برعکس، به عیاراتی روی می آورد که
 گاهگاه، سطح شعرش را تا حد شمار تنزل می دهند:

بر نقشه دنیا نظر کن/ با یک نظر از مرز کشورها گذر کن/ بی شک، نیایی
 سرزمینی/ کانجا نباشد دیدار، هم مبین من: / این یک برای لقمه ای نان از بی کار/
 وان یک برای کار آزادی و پیکار/ این یک از ترس جان، یکی از بیم زندان/ از مین من/
 باشد گریزان/ از کشوری که/ جادوگر امریمنی کرده طلسمش ... (۱۵).

معهدا، من این شاعره را - که معمولاً: «ژاله» امضا می کند - به سبب غنای
 احساس و صمیمیت گفتار، یکی از منادیان روح «زن» در اقلیم سخن معاصر فارسی
 می شناسم.

و حالا، آقای دکتر الهی عزیز، نوبت به «لمبت والا» می رسد که شعرش را - به
 قول روزنامه نگاران نسل پیشین - «حلاجی» کنیم. چنانکه می دانید، در اواخر دهه
 سی (یعنی: در فاصله سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۴۰)، «لمبت والا» کمتر از «فروغ
 فرخزاد» و به اندازه «سپین بهبهانی» شهرت داشت و نام و عکس آنان - به عنوان «سه
 تنگدار شعر زنان» - در کنار یکدیگر، مطبوعات آرزوی را زینت می بخشید، اما از
 آن پس تا امروز، هرچه شهرت آن دو تن فزونی گرفته، آوازه این یک کاهش یافته
 است. شاید زبانی زبانه و اشرف منشا، «لمبت والا» (که روزی، شما و با یکی از
 همسلان دهرزتان، «کنس دونرای ایران» نقیض داده بودید) (۱۶) همسراه با
 شوریب گبهائی که مقتضای جوانی بود و رشته آذواجش را نیز از هم گسست، وجودش
 را چنان به خود مشغول داشت که عنان طبعش را از کف ربود و شعرش را چنان به
 راههای گوناگون کشانید که هر قطعه، آن رنگی دیگر پذیرفت و در نتیجه، سخن و زبان
 این شاعره، استقلال نیافت. گویی، «لمبت والا» در راه نیسانی شاعرانه، درونش
 بیشتر از آنچه فواصل افقی و با عمودی را بپیماید و بر تجربه های سیر و سلوک خویش

ببغزاید، به جاده های فرعی قدم نهاده و «سرگشتگی» را هدیه آورده است. به عنوان مثال، سرآغاز این شعر قدیم او را - که تأثیر یکی از «چارپاره» های مجموعه «دیوار» اثر «فرخ فرخزاد» در آن پیداست - می خوانیم:

کاش در راه پر نشیب زمان/ می شد از دست خویش بگیریم/ کاش می شد که چون نسیم بهار/ با گل آرد بیامیزم/ کاش بار دگر، به شهر امید/ نود عشقی ز دور پیدا بود/ کاش راه سیاه آینده/ همچو بگذشته ها هویدا بود ...

و آنگاه، بخشی از قطعه «خواب» را - که سالها بعد سروده و به «سهراب سپهری» تقدیم کرده است - از نظر می گذرانیم:

خواب می بینم / کوی ام آزاد/ در پهنه بیداری دشت/ کیسوانم را / آرایه مشاطه باد/ و سرم سپرش از شور تماشا، گلگشت/ تن عریانم را / آفتاب، جامه می پوشاند/ و گل سرخ، کلاکونه رویم/ پای من الفت دارد با خار/ پوستش از سم هر آهو پر تاب تر است/ ریگزار: پرنیش انگار/ چشمه ها: آینه هایم هستند/ دویستانم: امواج/ همروانم ماهی های مهاجر/ که مسافرهائی - بی گذرنامه - / از آب تا آینه اند/ خواب می بینم: شاعر شده ام/ شعرهایم را/ بر دیوار سربری ابر می نویسم/ تا کوچ دم/ واژه آبی باور را/ از کویر نزدیک ... (۱۷).

از این مقایسه در می یابیم که گرچه الفاظ و معانی دو شعر با هم تفاوت دارند، اما دستاورد تجربی گریخته از فاصله زمانی فی مابین آنها، چندان نیست که اولی را کامل تر از دومی نشان دهد.

بنابراین، «لمبت والا» - که به گمان من: دارای غنای غریزی و حساسیت طبع کم نظیری بود - بر اثر سهل انگاریها و یا گرفتاریهای خربش به مقام شاعرانه ای که لیاقتش را داشته، نرسیده اما همچنان به عنوان یکی از معرقات برجسته «شعر زنانه» در سخن امروز فارسی باقی مانده است.

و اما «آذر خواجه» - که باز هم من بسیاری از اشعارش را در ماهنامه «سخن» به طبع رسانده ام - قبلاً اشعاری می سرود که از لحاظ «نکته جوئی» و یا «مضمون یابی» به شیوه، هندی نزدیک بود اما بیان «هندی وار» نداشت. معمراً، مضامینی نظیر «محاكمه آفتاب در دادگاهی که پشت ابر سیاه تشکیل یافته است» و یا «جوی دوره گردی که ترانه می خواند» دست آموز او بود:

ترانه خوان دوره گرد جوی را بگویی / سرود عمر رفته را/ ز شیوه کدام باد/ ز ناله کدام رود/ دویاره می توان شنید/ چگونه می توان رسید/ به عطر پاک مریمی که باد برود/ بهخوشه های شبنمی که مرغ آفتاب چید/ چگونه می توان رسید؟ (۱۸).

اما در اشعار اخیر خربش - بی آنکه از مضامین قدیمش یکسره دور افتد - به کشف نکاتی می پردازد که از آنها، نوعی «شعار ادبی» حاصل می آید:

شهر در بستر وحشت بیدار/ و نفس ها همه با بند/ باورش آسان نیست/ چشم بر هم زنی/ رود را: سینه مراب رود/ و بلندای سپیداران را: سلطه ابر/ لانه عشق کبوترها را: سيطرة وحشت باد/ و هنوز/ با امیدی که فسون است و فریب/ دستهای تو ملایم چو نسیم/ به کبوتر بچه می آموزد/ شوق پرواز به آن لانه گرم/ به آن شاخه نور ... (۱۹).

و من در میان این دو شیوه تخیل، نوع نخست را بیشتر دوست می دارم که یکی از جلوه هایش را در همان قطعه «محاكمه آفتاب» دیده ام:

من از محاكمه آفتاب می آیم/ که هر طلوع، به فرمان او رمزد بزرگ/ به نام غیرت عشق/ کمان کشیده چو آرش، عدوی سرکش را ... (۲۰).

اما این نکته را نیز می دانم که مرحله فعلی شعر «آذر خواجه» تنها یکی از مراحل تحول در کار سخنوری او به شمار می آید، و این شاعر - که موهبت های دو گانه، ترکیب خوشایند الفاظ و «شناخت غریزی اوزان» را، از آغاز دارا بوده است - هنوز، در نیمه های راه تکامل قدم بر می دارد و شعرش، یکی از نشانه های شگرفی

روح «زن» در ادب کثرتی ما سروده می شود.

صدرالدین الهی - آقای نادر پور، با سپاسگزاری از سخنان روشنگر شما، می خواهم که در میان دومین نسل شاعره های نیمائی، به «مهرستی بحرینی» و «مینت ذوالقدر» (میرصادقی) اشاره کنم و عقیده شما را در باره آنان بدانم.

نادر نادر پور - آقای دکتر الهی عزیز، چون من هیچ يك از اشعار «مهرستی بحرینی» را فعلاً در دسترس ندارم، ناچار خاطره ام را از خواندن تنها مجموعه، سروده های او (که یکی دو سال پیش از انقلاب، در ایران انتشار یافته بود) بیان می کنم و به اختصار می گویم که دریافت من از اشعار آن مجموعه، تحسین آمیز است زیرا این شاعر - که گویا همدوره شما در دانشکده ادبیات تهران بوده است - از تخیلی نیرومند و احساسی پر طراوت بهره دارد و زبانی فصیح و استوار را در خدمت بیان افکار و عواطف خربش گماشته است اما من، به این دلیل که از زمان انتشار همان مجموعه، هیچ خبری از کار شاعرانه «مهرستی بحرینی» ندارم، نمی دانم که در راهبیمائی درونی اش به کدام يك از مراحل تحول و یا تکامل رسیده است.

ولی «مینت ذوالقدر» (میرصادقی) را - که به کارنامه، شاعری اش دسترسی دارم - در بخش آینده، این گفتگو و هنگام بررسی اشعار نام آوران «مکتب سخن» مورد بحث قرار خواهم داد، همچنانکه از چند شاعره دیگر نیز در بخش «شعر آزاد» یاد خواهم کرد.

صدرالدین الهی - پس، اجازه فرمائید که به رسم همیشه، این بخش از گفتگوی خودمان را با شعری که برای خوانندگان ماهنامه «روزگارنو» برمی گزینیم، پایان دهیم. آیا با انتخاب قطعه «کلاغ» (۲۱) - اثر طبع «ژاله سلطانی» (اصفهائی) - موافقت می کنید؟

نادر نادر پور - بله، کاملاً موافقت.

(این گفتگو ادامه خواهد یافت).